

بردار گاز بزن. و تعریف می کرد که «پدرم وصیت کرده که وقتی سیب گلاب دیدی حتی اگر پول هم نداشته **کنت را بفروش و سیب بخر.**» من می خندیدم و می گفتم از قضا پدر من هم واسه چایی لیوانی یک همچنین وصیتی کرده «آبویوک آ». بعد که آلزایمر گرفت هرچه بهش گفتیم آقا یادتان است توی تیم ملی که بودی یک هفته قبل از بازی، می رفتی خانه مادرت؟ زل زده بود به رطیلی که روی سقف بود و ما نمی دیدیمش. گفتم یادتان هست هر وقت ازتان می پرسیدیم که آقا چرا خانم دکتر را تنها گذاشتی و کوچیدی به خانه مادر؟ می گفتی «بازیکن تیم ملی باید از خودش مراقبت کند. مخصوصاً از یک هفته قبل از بازی. بالاخره آدمی شیرخام خورده است...» ما می خندیدیم و او ادامه می داد که از یک هفته قبل می روم خانه مادر در چهارصد دستگاه، قرنطینه که توی خانه خودم نباشم! و من با دیدن چشم هایت گریه می کردم در لاله زار که بی تو عین شب های بیروت بود.

آخرین اُبرای غیژژژ جهان

همچنان که هر قندشکنی مرا یاد آقای سارنگ می اندازد هر اُبرایی هم به یاد **حسین سرشار** - در فیلم اجاره نشین ها- در کله ام تبدیل به جیخ مرگ می شود. من دیگر با هر ابرایی، چشم های سرشار از اشک حسین سرشار را به یاد می آورم که وقتی بزرگترین عشق زندگی اش- اِپرا- را ازش گرفتند هر روز ساعت ۹ صبح می رفت جلوی تالار رودکی و رو به آجرها و سیمان ها و بتون ها گریه می کرد. و یک روز در بازگشت از همان رودکی عزیزش بود که در حین عبور از خیابان، صدای غیژژژری به منزله زشت ترین موسیقی جهان از خیابان برخاست و او زیر چرخ ها تمام کرد. آه ای آسفالت کهنه خیابان رودکی! چه عاجز و آواره بودی که برای جنازه بی صاحب سرشار، سلفژی نخواندی که در تاریخ بماند. آه ای

پادگان های فراموشکار
تهران یادتان نیست که

سرشار در روزگار جنگ
برای سربازان خسته ای که
از جبهه ها باز می گشتند

اِپرا می خواند؟ حالا دیگر

سال هاست نتوانسته ام بروم
سمت تالار رودکی. چون
هنوز رد چشم های بی پناه و
سرشار از اشک سرشار، آنجا
روی آسفالت سیاه حک
شده و همانطوری خیره
به من و تو مانده است. دو
مردمک جگری رنگ روی

لایه سیاه آسفالت سرد که رد ترمز تمام ماشین های فراموشکار تهران آلزایمر گرفته را بر لایه لایه اش دارد.

به یاد می آورم او را که پیش از سر رسیدن علائم آلزایمر ابتدا هنگام خواندن قطعه ایران در تالار وحدت، ناگهان دیالوگش را فراموش کرده و در خود می پیچد. کمی بعد وقتی آلزایمر بر او سلطه پیدا کرد یک روز پا شد از خانه بیرون رفت و **راه جنوب را در پیش گرفت و در یک خانه سالمندان اهاوز خوابید.** هیچ کس نمی دانست که اُپراخوان بزرگ مادام باترفلای آنجا چه می کند. هیچ کس نمی دانست که وقتی آنجا آتش گرفت ردش را در بیمارستانی پیدا کردند و کمی بعد سر از تیمارستان آبادان در آورد. ای برتولد برشت چرا در تیمارستان آبادان به ملاقات او نرفتی؟ نفتی که دیگر اسیر کابوس ها شد. اسیر کابوس ها. کابوس ها. و کابوس ها او را تعقیب کردند تا آخرین اُپرای زندگی اش را از آسفالت سرد و بی ترحم بشنود و برود؛ صدای غیژژژ ترمز اتومبیلی هراسان، آخرین نت یک اُپرای دیوانه کننده بود که از گلوئی خیابان برخاست اما در ذهن او مفهومی نیافت. آن صدای خُرخرخی که در گلویش مانده بود و هیچ رقمه رها نمی شد حالا دیگر در خیابان رودکی رها شده بود و مردمانی روی جنازه ای سکه سیاه می ریختند تا از قضا وبلا دور باشند. این جنازه مردی بود که در ۱۲ سالگی غول های رادیو را در جایخانه بی سیم پهلوی به زانو درآورده بود که بدهند شعر معروف خانم دبیر را بخواند: «اگه ای خانوم دبیر... ای خانوم دبیر... نکنی رفوزه ام... من خودم برات... خودم برات... یه کت و دامن می دوزم...»

امریکایی رفرنس می آوردی در تأیید دیوانگی خودت که او نیز مدتی را در تیمارستان خوابیده بود و همیشه یک جمله معروفش روزنامه نگاران غربی را واله کرده بود: «فقط من نیستم که در تیمارستانم. یک امریکا در تیمارستان است.» آقای آینده آقای آینده یادت هست وقتی مخبر اطلاعات ازت پرسید زیباترین پررنده دنیا چیست؟ گفتی: «**من از هیچ پررنده ای خوشم نمی آید. حتی عقاب. فقط مرغ آمین نمایوشیج را دوست دارم. چون بقیه پرندگان در نیمه راه ماندند.**» آقای آینده اگر خوابیدن در دیوانه خانه قابل فخرورزی است پس خوشا به حال اشرف الدین گیلانی -نسیم شمال- که اونیز همکارتان بود. می دانی چه لیست پر و پیمانی از این همه دُر و دیوانه دارالمجانین نشین دارم؟ آدم توی دیوانه خانه باشد آلزایمر هم گرفته باشد که دیگر نور علی نور است. ببین چه شود. خانم پرستار چه می دانست که تور روزگاری در اواخر دهه چهل در دانشگاه علیگر هندوستان درس شیوانگاری می دادی اما همان کرسی استادی دانشگاه را هم به عشق مغازه «مامان آش» ول کردی و به ایران برگشتی. خدا لعنتت کند مامان آش که چه شاعرانی را با پیاله های کرو کثیفت به روز سیاه انداختی! آقای آینده حالا فارغ از هر چیزی، خوبی آلزایمر در این است که آدم هیچ کس و هیچ چیز را به خاطر نمی آورد. و حتی نزدیکترین رقابت را هم نمی شناختی. شاید حتی پسر ت را هم. آدم آخر مگر مقدر باید حسرت نسبت به واژه آینده داشته باشد که نه تنها اسم مستعار خودش که اسم پسرش را هم «آینده» گذاشته باشد؟ پسری که گاهی چنان دلنتگش می شدی که در خیابان ها برایش زار می زدی اما صورتش در یادت مجسم نمی شد. یادت هست؟ بعد از یک دهه نا آرامی های شدید روحی، یک روز در بیمارستان مهرگان، درد تازه ای گریبانت را گرفت: این بار نیمه بدنت فلج شده بود و داروخانه های وطنت حتی از پیچیدن نسخه ات پرهیز



می کردند. پیش از چهارم آذر ۱۳۶۰ که دیگر رسماً از فراموشخانه به گورستان بکوچی و روزنامه ها زنبیل زنبیل از شعر معروف ت چاپ کنند من فقط عاشق این پاره شعر ت بودم که «دیری ست مرده ام من ودستی نیست تا پلک های مرا ببندد و بگذاردم به سینه کش تابوت.» و می نوشتند که آینده تنها شاعری است که نیما در سال ۱۳۲۹ بر دستنوشته دفتر شعرش «آخرین نبرد» دیباچه نوشته است. حالا اگر از توی حصار قبرت بیرون بزنی می بینی که آینده حتی از گذشته هم بی سیرت تراست.

سیب را چرا از یاد بردی آبویوک آ؟

هیچ چیز غم انگیزتر از چشم های مدیرانه ای **بویوک آقا** نبود که وقتی در آن روزهای اواخر دهه هشتاد آلزایمر گرفته بود و همسرش خانم دکتر تمام لوازم دوران ستارگی اش در تیم ملی و تاج و ویکتوریا برلین را چیده بود توی یک اتاق و وقتی دستش را می گرفت که ببرد او را با گذشته اش آشنا کند آنجا حتی با دیدن بند گفش قمشه ای، اولین دوران گلزنی اش را به یاد نمی آورد که امجدیه نشین ها فریاد می زدند آهای جدبکار آهای جدبکار! شاه اگر پای راست را قفل نمی کرد چقدر کشته مرده داشت شوت هایت پسر. و آن روزها دیگر **بیوک جدی کار** هوس سیب گلاب هم نمی کرد. گفتم سیب گلاب، یادم افتاد که باهم وقتی در دهه شصت قدم می زدیم ناگهان می دیدم که راهش را سوا کرد و ایستاد بغل خرکچی دوره گردی که سیب گلاب می فروخت. چنان گاز می زد که آب سیب می پاشید به صورتم و می گفت بخور.

دارد. تازه بعد از این داستان بود که ترانه مرغ سحر توی دهن ها افتاد و شهربانی مختاری در صدد جمع آوری صفحه گرامافونی آن برآمد. در عرض چند روز در تهران صفحه های قاچاقی مرغ سحر، هزار هزار از بازار سیاه و قیمت های وحشتناک سردر آورد و در طاقچه خانه های مردم سکونت گرفت. «آه ای تهران یادت باشد که **وقتی قمر آلزایمر گرفت** و اندازه گنجشک شد دیگر کسی به دیدارش نرفت و او را روی آن تشکچه کوچکش ندید که از همه چیز بریده بود و لب به چیزی نمی زد. با اینکه وزیر بهداشتی برایش کوپن تریاک در نظر گرفته بود اما او در فراموشخانه اش جز ترنم سکوت ترانه ای نداشت. کمی بعد که وارد ابن بابویه شد دیگر هیچ یادش نمی آمد از آن دوران شکوه و بخشندگی. اندازه گنجشک شده بود و هیچ گورکنی برایش مرغ سحر را زمزمه نمی کرد. خانم قمر یک ساعت به نیمه شب ۱۴ مرداد ۱۳۳۸ در جلد گنجشکی زار و نزار از دست رفت. دو روز قبل مرگش با اصرار دخترخاله اش از منزلش در جاده تهران نو به خانه او در دربند رفت. حال بلبل بیمار اما چنان زار بود که زبانش می گرفت. چهار ساعت قبل از مرگش در حالی که پسر و عروس و برخی از اقوام، دورش را گرفته بودند ناگهان حالش چنان شد که سر روی سینه مادر گذاشت و از دار دنیا رفت. آن روز مرتضی خان در کوچه بختیاری ها چنان زخمه بر تار می زد که سیم هایش جنون گرفته بود.



نون خامه ای پاواروتی

آه چه پاواروتی هایی که به دست آلزایمر نابود نشدند. در تمام آن روزهایی که آقای **عطا بهمنش** آلزایمر گرفته بود هیچ چیز در دمند ترانه ترا از این نبود که پسرش را که هزاران کیلومتر از امریکا به ایران راه آمده بود نشناسد. وقتی زل می زد به چشمان او هیچ به یادش نمی آمد. اما عکس بیستون را می شناخت و هنگامی که نگاهش به ضبط صوت مارک جلوسوی ایتالیایی که اولین دستگاه ضبط در حوزه گزارشگری اش بود و در بوفه منزلش جلوس کرده بود می افتاد لبخندی گوشه

لبش حک می شد. در همان حال شاید عکسی را هم که در روزهای اخراج از تلویزیون، پشت دخل آن قنادی خیابان عباس آباد نشسته بود به جا می آورد و هوس نان خامه ای می کرد اما چگونه می توانست لب باز کند و بگوید نون نون ن خخخخ خامه ای... نون خامه ای را در زبان شما چه می گویند و چه شکلی می نویسند؟ حتی قیافه قطب زاده را به یاد نمی آورد که عامل جدایی او از عشق گزارشگری بود و هنگامی که همسرش بعد از شنیدن خبر اعدام قطب زاده، شعر «ای کشته که را کشتی تا کشته شوی زار» را توی آشپزخانه نجوا می کرد او حتی نمی دانست که «کشته» یعنی کی و اصلاً چه جوری می نویسندش؟

پلک مرا ببندید

آقای آینده. آقای آینده. آقای آینده. من چشم های غربتی تو را چگونه فراموش کنم وقتی گوشه تیمارستان خوابیده بودی و شعر از زبانت می جوشید اما مفهوم واژگان از سینه ات گریخته بود. آقای شاهرودی آقای **اسماعیل شاهرودی** آقای شاعر بزرگ موج نو من تازه فهمیدم که «آینده» لقب خوبی برای شما نبود. باید تخلصت را می گذاشتی گذشته. یادت هست وقتی توی تیمارستان خوابیده بودی و شاعران ژنگولو یکی یکی به دیدنت می آمدند به تک تک شان می گفتی که «ملفتت باش، من به نمایندگی از همه شما اینجا هستم.» خدایا این دیگر چه جور نمایندگی است؟ **مگر حتما باید فرجام شاعران جهان به چنین جنون شیرینی و چنین عقوبتی ختم شود** که گمان کنند تعهد شاعر یعنی خوابیدن گوشه **دارالمجانین**؟ یادت هست آن روزها از «ازراپاند» شاعر

